

رهبران جهان باستان - ۵

اسکندر مقدونی



سرشناسه: کرامپتون، ساموئل ویلارد Crompton, Samuel Willard
عنوان و نام پدیدآور: اسکندر مقدونی / ساموئل ویلارد کرامپتون؛ ترجمه مجتبا پورمحسن.

مشخصات نشر: تهران، ققنوس، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ۱۱۷ ص.

فروست: رهبران جهان باستان؛ ۵

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۹۲۹-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Alexander the Great, c2003

موضوع: اسکندر مقدونی، ۳۵۶ - ۳۲۳ ق.م — ادبیات نوجوانان

موضوع: سرداران — یونان — سرگذشتنامه — ادبیات نوجوانان

موضوع: شاهان، ملکه‌ها، فرمانروایان و غیره

موضوع: یونان — تاریخ — استیلای مقدونیه، ۳۵۹ - ۳۲۳ ق.م — ادبیات نوجوانان

موضوع: یونان — شاهان و فرمانروایان — سرگذشتنامه — ادبیات نوجوانان

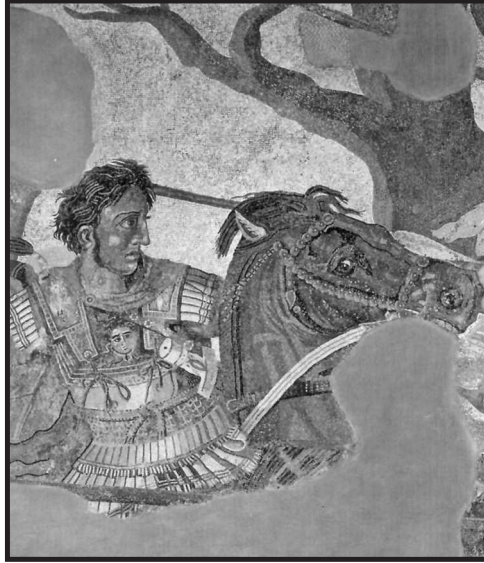
شناسه افزوده: پورمحسن، مجتبا، ۱۳۵۸ —، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ الف ۴ ک/ ۲۳۴ DF

رده‌بندی دیویی: ۹۳۸ / ۰۷۰۹۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۲۷۳۸۶۶

اسکندر مقدونی



ساموئل ویلارد کرامپتون
ترجمہ مجتبا پور محسن



این کتاب ترجمه‌ای است از:
Ancient World Leaders
Alexander The Great
Samuel Willard Crompton
Chelsea House Publishers, 2003



انتشارات فغنوس
تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،
شماره ۱۰۷، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

ساموئل ویلارد کرامپتون
اسکندر مقدونی
ترجمه مجتبا پورمحسن

چاپ اول
۲۰۰۰ نسخه

۱۳۹۰

چاپ شمشاد
حق چاپ محفوظ است شابک:
۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۹۲۹-۴

ISBN: 978-964-311-929-4

Printed in Iran

❖ فهرست ❖

پیشگفتار: در باره رهبری	۷
۱. اسب و پسر	۱۵
۲. از شاگردی تا ریاست	۲۱
۳. یونان و ایران	۳۱
۴. از داردانل تا ایسوس	۴۳
۵. خدای جدید مصر	۵۳
۶. همه گنجینه‌های شرق	۶۳
۷. به سوی چهار گوشه دنیا	۷۱
۸. آب‌های هند	۸۱
۹. سفرهای مخاطره‌آمیز	۸۹
۱۰. بهای بزرگی	۹۷
گاهشمار	۱۰۹
کتاب‌شناسی	۱۱۱
برای مطالعه بیش‌تر	۱۱۲
نمایه	۱۱۳

پیشگفتار

در باره رهبری

شاید بتوان گفت رهبری چیزی است که باعث می‌شود امور دنیا پیش برود. تردیدی نیست که عشق جاده را هموار می‌کند، ولی عشق معامله‌ای است خصوصی بین دو آدم عاقل و بالغ. رهبری معامله‌ای است عمومی با تاریخ. نفس رهبری، قابلیت افراد را برای حرکت، الهام‌بخشی و بسیج توده‌های مردم، چنان‌که بتوانند با هم در جهت تحقق یک هدف بکوشند، به اثبات می‌رساند. رهبری گاه به دنبال اهداف خوب است، و گاه بد، اما خواه هدف نیک باشد یا پلید، رهبران خوب آن مردان و زنانی‌اند که مهر شخصی خود را بر تاریخ به جا می‌گذارند.

خود مفهوم رهبری دلالت بر این دارد که افراد در این قضیه از اهمیت برخوردارند، اما همگان این را نپذیرفته‌اند. از زمان باستان تا به اکنون، بوده‌اند متفکران برجسته‌ای که فرد را چیزی بیش از عامل یا مهره دست نیروهای برتر، خواه خدایان یا الهگان جهان باستان، یا در عصر جدید عامل نژاد، طبقه، دیالکتیک، اراده مردم، روح زمانه یا خود تاریخ نینگاشته‌اند. در مقابل چنین نیروهایی، فرد اهمیتش را از دست می‌دهد.

چنین است نظریه جبر تاریخ. جنگ و صلح، رمان بزرگ تولستوی، نمونه مشهوری است در این زمینه. تولستوی پرسید چرا میلیون‌ها نفر در جنگ‌های ناپلئون، برخلاف احساسات انسانی و عقل سلیم، سرتاسر اروپا را پیمودند و به کشتار هموعان خود پرداختند. تولستوی پاسخ داد: «جنگ ناگزیر باید اتفاق

می‌افتاد، به این دلیل ساده که ناگزیر بود اتفاق بیفتد.» تمام تاریخ آن را از قبل مقدر کرده بود. و اما تولستوی در بارهٔ رهبران می‌گفت: «چیزی بیش از برجسب‌هایی نیستند که بر رویدادی تمام‌شده نام می‌نهند و مثل هر برجسبی کم‌ترین ارتباط ممکن را با واقعه دارند.» رهبر هرچه بزرگ‌تر، «گریزناپذیری و جبر او در قبال هر عملی که انجام می‌دهد، فاحش‌تر.» تولستوی گفت رهبر «بردهٔ تاریخ است.»

جبرگرایی اشکال متفاوت به خود می‌گیرد. مارکسیسم جبرگرایی طبقه است، نازیسم جبرگرایی نژاد، اما این نظر که مردان و زنان بردگان تاریخند، با عمیق‌ترین غرایز انسان در تناقض است. جبرگرایی سفت و سخت جایی برای آزادی انسان باقی نمی‌گذارد؛ جایی برای تصور انتخاب آزاد که شالوده‌ای است برای هر حرکتی که می‌کنیم، هر حرفی که می‌زنیم، هر فکری که می‌کنیم. برای تصور این‌که انسان مسئولیتی دارد، جایی باقی نمی‌ماند، چون به وضوح پاداش یا کیفر دادن مردم برای اعمالی که مرتکب می‌شوند و بنا به تعریف در ورای اختیار آن‌هاست، ناعادلانه است. هیچ کس نمی‌تواند همیشه و همواره با کیش جبرگرایانه‌ای از هر دست، زندگی کند. دولت‌های مارکسیست، این موضوع را خودشان با شیفتگی افراطی‌ای نسبت به رهبر اثبات می‌کنند.

افزون بر این، تاریخ این تصور را که افراد با هم تفاوتی ندارند، رد می‌کند. در دسامبر ۱۹۳۱ یک سیاستمدار بریتانیایی در حال گذشتن از عرض خیابان پنجاهم نیویورک، بین کوچه‌های ۷۶ و ۷۷، حدود ده و نیم شب، جهت را عوضی نگاه کرد و ماشینی او را زیر گرفت؛ لحظه‌ای که مرد بعدها آن را در کمال بهت و ناباوری خودش و حیرت جهانیان چنین به یاد آورد: «نمی‌دانم چرا مثل یک تخم‌مرغ یا توت‌فرنگی له نشدم و ریغم درنیامد.» چهارده ماه بعد، به جان یک سیاستمدار آمریکایی، سوار بر ماشین روباز در میامی فلوریدا، سوءقصدی انجام گرفت؛ گلوله به مردی که کنار او نشسته بود اصابت کرد. کسانی که به اهمیت افراد در تاریخ اعتقادی ندارند، بهتر است خوب فکر کنند که اگر ماشین ماریو کنستانتینو در سال ۱۹۳۱ وینستون چرچیل را کشته، و گلولهٔ جوزپه زانگارا در سال ۱۹۳۳ فرانکلین

روزولت را از پا درآورده بود، آیا دو دهه بعد همانی می بود که بود؟ فرض کنید
لنین در سال ۱۸۹۵ از تیفوس در سیبری جان سالم به در نمی برد و هیتلر سال
۱۹۱۶ در جبهه غربی کشته می شد، آن وقت چهره قرن بیستم همان می بود؟

خوشبختانه یا بدبختانه، افراد واجد و موجد تفاوتند. ویلیام جیمز، فیلسوف،
نوشته است: «این که مردمی می توانند خود و امور خود را بدون افراد سرشناس
پیش ببرند، اکنون معلوم شده است که ابلهانه ترین و یاوه ترین سخنان است. انسان
کاری نمی کند مگر به قوه ابتکار نوآورانِ بزرگ یا کوچک، و تقلید باقی ما — این ها
یگانه عوامل پیشرفت انسانند. افرادِ خوش قریحه راه را نشان می دهند و الگوها را
تعیین می کنند و آن گاه مردم معمولی می پذیرند و پیروی می کنند.»

جیمز می گوید رهبری همچنان که در عمل، در اندیشه هم وجود دارد. در
طولانی مدت، رهبران فکری ممکن است جهان را بیش تر دچار تغییر کنند. جان
مینارد کینز می نویسد: «عقاید اقتصاددانان و فیلسوفان سیاسی، چه درست بگویند
و چه درست نگویند، بسیار قدرتمندتر از آن است که عموماً درک شود. در واقع
جهان به دست گروهی کوچک از نخبگان اداره می شود. انسان های اهل عمل که
خود را معاف از تأثیر روشنفکران می پندارند، معمولاً بردگان اقتصاددانی به رحمت
خدا رفته اند... در مقایسه با قدرت و نفوذ تدریجی افکار و اندیشه ها، در قدرتِ
صاحبان منافع بسیار اغراق شده است.»

وودرو ویلسون زمانی گفت: «در نگاه عامه، کسانی رهبران مردم هستند که در
عمل کار رهبری را به عهده دارند... به دست آنهاست که اندیشه جدید به زبان
پیش پا افتاده عمل ترجمه می شود.» رهبران فکری اغلب در انزوا و گمنامی ابداع
می کنند و وظیفه تقلید را به عهده نسل های بعدی می گذارند. رهبران عمل — که
این مجموعه به معرفی آنها می پردازد — باید در روزگار خودشان مؤثر باشند.

آنها نمی توانند به خودی خود مؤثر باشند. آنها باید در پاسخ به ضرباهنگ های
دوران خودشان عمل کنند. نبوغ آنها به گفته ویلیام جیمز، باید با «قابلیت های لحظه»
وفق پیدا کند. رهبران بی پیرو به درد نمی خورند. سیاستمدار فرانسوی با شنیدن

صدای هیاهو در خیابان‌ها گفت: «جمعیت راه افتاده، من رهبرشانم، باید دنبالشان بروم.» رهبران بزرگ هیجانات خام و ابتدایی مردم را به سمت اهداف خودشان جهت می‌دهند. آن‌ها فرصت‌ها و امیدها و ترس‌ها و سرخوردگی‌ها و بحران‌ها و امکان‌های زمان خود را غنیمت می‌شمارند. وقتی وقایع زمینه را برای آن‌ها مهیا کرده است، وقتی جامعه هر لحظه ممکن است برانگیخته شود، وقتی می‌توانند افکار و عقاید روشنگرانه و انسجام‌بخش را ارائه کنند، موفق می‌شوند. رهبری، مدار میان فرد و توده‌ها را تکمیل می‌کند و برای همین تاریخ را تغییر می‌دهد.

تغییر تاریخ ممکن است در جهت خوب یا بد باشد. رهبران مسئول بدترین بلاهت‌ها و هولناک‌ترین جنایت‌هایی بوده‌اند که موجب درد و رنج انسان‌ها شده است. آن‌ها همچنین در دستاوردهای بزرگ بشری همچون آزادی‌های فردی و مذهبی و رواداری نژادی و عدالت اجتماعی و احترام به حقوق بشر، کارساز و مؤثر بوده‌اند.

هیچ راه مطمئنی وجود ندارد که بشود پیش‌بینی کرد چه کسی رهبری نیک خواهد بود و چه کسی رهبری پلید، اما نگاهی به مجموعه مردان و زنانی از رهبران جهان باستان، برخی سنجه‌های مفید را ارائه می‌دهد.

یکی از سنجه‌ها این است: آیا رهبران با استفاده از زور رهبری می‌کنند یا مجاب کردن؟ با دستور دادن یا راضی کردن؟ در بیش‌تر دوره‌های تاریخ، رهبری به واسطه حق الهی حکومت کردن اعمال می‌شد. وظیفه پیروان تمکین و اطاعت بود. «وظیفه آنان نیست بپرسند چرا، وظیفه آنان این است که دست به کار شوند و بمیرند.» گاهی، چنان‌که در میان فرمانروایان معروف به «مستبد روشن‌اندیش» قرن هجدهم اروپا دیده‌ایم، رهبری خودکامه با مقاصد انسانی اعمال می‌شد، اما خودکامگی، بیش‌تر اوقات به شهوت استیلا و دلبستگی برای به دست آوردن زمین و طلا و متصرفات دامن می‌زد، و به ظلم و بیداد می‌انجامید.

بزرگ‌ترین انقلاب زمان معاصر انقلاب برابری بوده است. جیمز برایس، مورخ، در کتابش به نام ایالات آمریکایی — که تحقیقی است در مورد ایالات

متحده — می‌نویسد: «شاید هیچ شکل از حکومت مثل دموکراسی به رهبران بزرگ نیاز نداشته باشد.» این عقیده که همه مردم باید در موقعیت قانونی خود با هم برابر باشند، پی‌بنای کهنه اقتدار و سلسله‌مراتب و تمکین را سست کرده است. انقلاب برابری، دو تأثیر متضاد بر طبیعت رهبری گذاشته است، زیرا برابری، همان گونه که آلکسی دو توکویل در تحقیق بزرگش به نام دموکراسی در آمریکا خاطرنشان کرده است ممکن است هم به معنی برابری در بردگی و هم برابری در آزادی باشد.

توکویل نوشته است: «من فقط دو راه برای تحقق برابری در جامعه سیاسی می‌شناسم: یا همه شهروندان باید از حقوق برخوردار باشند، یا هیچ کس از آن برخوردار نباشد... مگر یک نفر که ارباب همگان است.» حد وسطی «بین اقتدار همگان و قدرت مطلق یک نفر» وجود ندارد. توکویل که به طرز حیرت‌آوری دیکتاتوری‌های توتالیتیر قرن بیستم را پیش‌بینی کرده بود، توضیح می‌دهد که چگونه انقلاب برابری ممکن است به وضعیت «پیشوا فرمان می‌دهد، مردم اطاعت می‌کنند» و مطلق‌گرایی وحشتناک‌تری از آنچه دنیا تا به حال شناخته است، بینجامد.

اما وقتی تمام شهروندان از حقوق برخوردار شدند و حاکمیت همگان مستقر شد، مسئله رهبری شکل جدیدی به خود می‌گیرد و سخت‌تر از همیشه می‌شود. صدور فرمان و تحمیل آن با طناب و چوبه دار، اردوگاه کار اجباری و گولاگ آسان است. استفاده از بحث و گفتگو و غالب آمدن بر مخالفان و جلب رضایتشان دشوار است. پدران بنیانگذار ایالات متحده آمریکا این دشواری را درک کردند. آن‌ها اعتقاد داشتند که تاریخ فرصت تصمیم‌گیری را در اختیارشان گذاشته است و به قول الگزنדר همیلتون در اولین مقاله فدرالیستی‌اش، انسان یا می‌تواند واقعاً حکومت را بر اساس «تأمل و انتخاب بنیاد بگذارد، یا محکوم است که تا ابد برده تصادف و زور باشد».

حکومت بر اساس تأمل و انتخاب، به شیوه جدیدی از رهبری و نوع جدیدی از پیروان نیاز دارد. لازم است که رهبران در برابر نگرانی‌های عمومی پاسخگو

باشند، و پیروان باید به مشارکت‌کنندگانی فعال و آگاه در فرایند امور تبدیل شوند. دموکراسی هیجانات و احساسات را از سیاست حذف نمی‌کند، گاهی عوام‌فریبی را رواج می‌دهد، اما همان‌طور که بزرگ‌ترین رهبران دموکرات نیز گوشزد کرده‌اند، این اطمینان وجود دارد که نمی‌توان تمام مردم تمام زمان‌ها را فریب داد. دموکراسی رهبری را با نتایج محک می‌زند و کسانی را که لقمه بزرگ‌تر از دهان خود برمی‌دارند، یا کسانی را که دچار تزلزل و شکست می‌شوند، بازنشسته می‌کند.

درست است که در درازمدت، مستبدان نیز با نتایج کارشان سنجیده می‌شوند، اما آن‌ها گاهی می‌توانند روز داوری را تا زمان نامشخصی عقب بیندازند و در این زمان صدمات مشخصی به بار بیاورند. این نیز درست است که دموکراسی ضمانتی برای پاکدامنی و عقل و شعور در حکومت نیست، زیرا صدای مردم لزوماً صدای خدا نیست، اما دموکراسی با به رسمیت شناختن حقوق مخالفان، مقاومتی درون‌ساخته را در برابر پلیدی‌های فطری مطلق‌گرایی عرضه می‌کند. همان‌گونه که راینهولت نیبور، عالم الهیات، جمع‌بندی کرده است، «ظرفیت انسان برای عدالت، دموکراسی را امکان‌پذیر می‌سازد، اما تمایل انسان به عدالت، دموکراسی را اجتناب‌ناپذیر می‌کند.»

دومین سنجه برای رهبری، خودِ هدفی است که طلب قدرت در پی آن است. وقتی رهبران هدف خود را تفوق یک نژاد، یا ترویج نوعی انقلاب، یا تملک و استثمار مستعمره‌ها، یا پاسداری از حرص و طمع و امتیازات طبقاتی، یا محافظت از قدرت شخصی قرار می‌دهند، بسیار محتمل است که رهبریشان در جهت پیشرفت انسانیت نباشد. وقتی هدف آن‌ها محو برده‌داری، آزادی زنان، گسترش امکانات به نفع تنگدستان و محرومان از قدرت و اعطای حقوق برابر به اقلیت‌های نژادی، دفاع از آزادی بیان و مخالفان باشد، محتمل است که رهبری آن‌ها موجب افزایش آزادی بشر و رفاه شود.

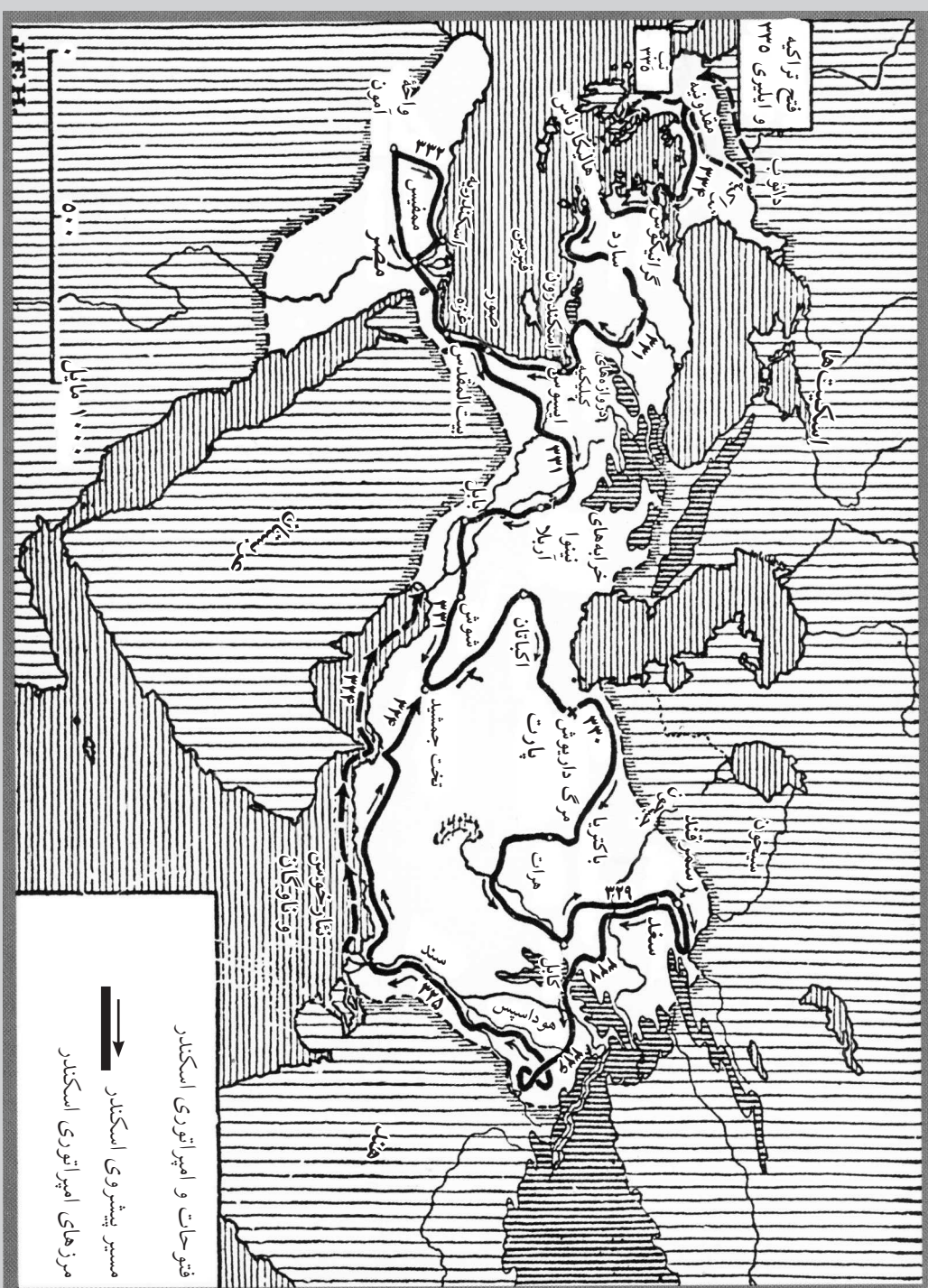
رهبران صدمات جبران‌ناپذیری به جهان زده‌اند. آن‌ها همچنین سودهای بی‌شماری به جهانیان رسانده‌اند. شما از هر دو گونه این افراد در این مجموعه

خواهید یافت. حتی رهبران «خوب» را هم باید تا حدی محتاطانه ارزیابی کرد. رهبران خدا نیستند؛ رهبر هم مثل هر موجود فانی دیگر، موقع پوشیدن شلوار، اول یک پایش را داخل یک لنگه و بعد پای دیگرش را داخل لنگه دیگر می‌کند. هیچ رهبری بری از اشتباه نیست، و باید در مقاطع معینی این موضوع را به او یادآوری کرد. بی‌حرمتی در نظر رهبر آزاردهنده، اما موجب رستگاری است. اطاعت کورکورانه رهبران را فاسد و پیروان را خوار می‌کند. بت ساختن از رهبر همیشه اشتباه است. خوشبختانه قهرمان پرستی پادزهر خودش را تولید می‌کند. امرسون گفته است: «هر قهرمانی سرانجام به آدمی کسل‌کننده تبدیل می‌شود.»

سود چشمگیری که از رهبران بزرگ عایدمان می‌شود، دل و جرئت این است که به روال خویشتن خویش زندگی کنیم، فعال و جدی، و بر درک خودمان از امور ثابت قدم باشیم، زیرا رهبران بزرگ شاهی هستند بر واقعیت داشتن آزادی انسان در مقابل حتمیت فرضی تاریخ. و آن‌ها شاهی هستند بر خرد و قدرتی که در درون هر یک از ما — هر چقدر نامحتمل به نظر برسد — وجود دارد. امرسون می‌گوید، رهبر بزرگ امکانات جدید را به تمام بشریت نشان می‌دهد: «ما با نبوغ است که پرورش پیدا می‌کنیم... انسان‌های بزرگ وجود دارند تا انسان‌های بزرگ‌تر پدید آیند.»

سخن کوتاه این که رهبران بزرگ با آزاد کردن و مختار گذاشتن پیروانشان خود را موجه می‌سازند. بشریت برای به دست گرفتن سرنوشت خود تلاش می‌کند و به یاد داشته باشیم که آلکسی دو توکویل می‌گوید: «درست است که دور هر انسانی حلقه‌ای مقدر و محتوم کشیده شده است که گذر از آن برای او ممکن نیست، اما انسان در محدوده گسترده این حلقه، قدرتمند و آزاد است؛ آنچه در مورد انسان‌ها صادق است، در باره جوامع نیز صادق است.»

آرتور م. شلزینگر



اسب و پسر

در یک روز خوش پاییزی حول و حوش سال ۳۴۵ ق.م فیلیپ، پادشاه مقدونیه، پسرش اسکندر را به ملاقات یک تاجر اسب اهل حومه^۱ تسالی^۱ برد. مقدونی‌ها، عاشق اسب بودند و اهالی تسالی به دلیل نزدیکی به دریای اژه، هم به اسب‌های یونانی و هم به اسب‌های خارج از مرزهای یونان دسترسی داشتند. در بین اسب‌های فروشی، یکی بوکفالوس^۲ نام داشت که به معنای «گاو سر» بود. روی سر این اسب نشانی بزرگ بود و سرش بیش از آن‌که شبیه اسب باشد، شکل سرِ گاو بود. تاجر اسب او را برای فروش گذاشته بود، اما به پادشاه فیلیپ هشدار داد که این اسب خیلی سخت رام می‌شود. اسب دوازده سالش بود و به دلیل روح وحشی و قوی‌اش هرگز به طور کامل رام نشده بود.

البته کلمات هشدارآمیز نمی‌توانست مقدونی‌ها را دلسرد کند، چون آن‌ها عاشق چالش بودند. بهترین سوارکاران پادشاه فیلیپ یکی پس از دیگری جلو آمدند و سعی کردند بوکفالوس را رام کنند. یکی یکی یا پایین می‌افتادند، و یا اصلاً نمی‌توانستند سوار اسب شوند. بعد صدای فریادی آمد: «چه اسبی را دارید از دست می‌دهید! دلیلش این است که برای رام کردن او خیلی ناتوان و کم‌تجربه هستید.»

اگرچه اسکندر شاهزاده بود، عصبانیتش کاملاً نابجا بود. او داشت از سوارکاران مقدونی حرف می‌زد — بهترین سوارکاران جهان غرب.

۱. Thessaly: استان و منطقه‌ای جغرافیایی در مرکز کشور یونان. — م.



مجسمه‌ای که یکی از مهم‌ترین لحظات زندگی اسکندر را — که نشان می‌داد او در آینده چقدر به اهدافش خواهد رسید — به تصویر می‌کشد: رام کردن بوکفالوس که پیش از آن‌که اسکندر ادعا کند می‌تواند رامش کند سوارکاران دیگر را ناکام گذاشته بود.

پادشاه فیلیپ پسرش را ملامت کرد و گفت: «تو کی هستی که از بزرگ‌تره‌ایت انتقاد می‌کنی؟ فکر می‌کنی بیش‌تر از آن‌ها می‌دانی یا بهتر از آن‌ها می‌توانی اسب‌ها را مهار کنی؟» شاهزاده دیگری اگر بود، شاید این سرزنش را می‌پذیرفت، اما اسکندر طوری بزرگ شده بود که از هر چالشی استقبال می‌کرد؛ او پاسخ داد: «بله، فکر می‌کنم این اسب را بهتر از آن‌ها می‌توانم رام کنم.»

همزمان نگاه‌هایی بین پادشاه و ملازمانش رد و بدل می‌شد.

پادشاه فیلیپ پرسید: «اگر موفق نشدی، چه تنبیهی را حاضری تحمل کنی؟» اسکندر در پاسخ گفت: «تضمین می‌کنم که پول اسب را بپردازم.»

فیلیپ به اسکندر اشاره کرد که از این فرصت استفاده کند. اسکندر افسار بوکفالوس را گرفت و او را به جهت‌های مختلف چرخاند. اسکندر با هدایت کردن اسب، او را از زاویه تابش خورشید دور کرد. او دیده بود که اسب از سایه‌اش می‌ترسد و با چرخاندن اسب به سویی دیگر، سایه را از بین برد و بخشی از ترس اسب ریخت.

اسکندر که زیر لب کلمات نامفهومی زمزمه می‌کرد، اول با اسب راه رفت و بعد همراه او دوید. سرانجام لحظه‌ای که فهمید اسب آماده سواری است، پرید و روی بوکفالوس نشست. یک بار که اسب پرید و در هوا بود، اسکندر مجبور شد محکم به او بچسبد — چون اسب روحی آتشین داشت — اما اسکندر سر جایش نشست و لحظه مهم فرا رسید: وقتی مهار بوکفالوس را در دست گرفت و وادارش کرد که برگردد و تغییر جهت دهد؛ اسکندر اسب را رام کرده بود.

پلوتارک،^۱ مورخی که بیش‌تر جزئیات این لحظه استثنایی را مدیون او هستیم، روایت می‌کند که وقتی اسکندر چهارنعل به جایی که فیلیپ و مردانش ایستاده بودند، راند، چشمان پادشاه پر از اشک شد. فیلیپ فریاد زد: «پسرم، بهتر بود سعی می‌کردی قلمروی پیدا کنی که برازنده تو باشد. مقدونیه برای تو بسیار کوچک است!»

بعضی از آدم‌ها به دنیا می‌آیند که پیروز شوند، در حالی که بعضی‌ها زاده می‌شوند که الهام‌بخش باشند یا برانگیزانند؛ اسکندر هر سه ویژگی را داشت. بوکفالوس نه تنها اولین پیروزی او بود، بلکه یکی از دوستان همیشگی شاهزاده شد. آن‌ها هجده سال بعد زندگیشان را با هم سهیم بودند و در کنار یکدیگر از مقدونیه تا هند سفر کردند.

اسکندر، شاهزاده مقدونیه، حول و حوش سال ۳۵۶ ق.م به دنیا آمد. پدرش، فیلیپ دوم، پادشاه مقدونیه و مادرش، المپاس،^۲ شاهدختی از اپیروس بود — جایی که حالا به آن آلبانی می‌گویند.

۱. Plutarch: مورخ و زندگینامه‌نویس یونان باستان (۴۶-۱۲۷ میلادی). — م.

۲. Olympias: چهارمین همسر پادشاه فیلیپ دوم (۳۷۵-۳۱۶ ق.م). — م.

فیلیپ و المپیاس رابطه آتشین و پرسوز و گدازی داشتند. فیلیپ عاشق المپیاس بود، اما عقیده داشت که همسرش باید به راحتی بپذیرد که او همسران و روابط عاشقانه دیگری داشته باشد.

المپیاس که خود شاهدخت بود، فکر می کرد که این خواسته همسرش نامعقول است. المپیاس علاوه بر غرورش، رهبر پیروان دیونوسوس،^۱ خدای میگساری و زراعت یونان، بود. المپیاس که جایگاهی سلطنتی یافته بود و در مراسم مذهبی شرکت می کرد، احساس می کرد این که فیلیپ همسران دیگری داشته باشد، هم به معنای بی قیدی شخصی است و هم بی احترامی به خدایی که المپیاس برایش خدمت می کند.

فیلیپ و المپیاس هر دو مغرور بودند — عاملی که در ابتدا کمک کرد آن ها به سوی یکدیگر کشیده شوند، اما دو سال که از تولد اسکندر گذشت، پادشاه فیلیپ روابط عاشقانه اش را با زنان دیگر آغاز کرد. ملکه المپیاس اول ناراحت و بعد عصبانی شد. او هر روز، بیش تر و بیش تر، پسرش را به خود نزدیک و چیزهایی در گوشش نجوا می کرد. یکی از حرف هایش این بود که فیلیپ پدر واقعی اسکندر نیست و او پسر یکی از خدایان است.

اسکندر هر چه بزرگ تر می شد، رابطه فیلیپ و المپیاس بدتر از قبل می شد. در حقیقت می توان گفت که اسکندر در خانواده ای عمیقاً ناهنجار بزرگ شد. اسکندر در شهر پلا،^۲ پایتخت مقدونیه، بزرگ شد. پلا، با معیارهای یونانی، شهری زشت بود و آراستگی و زیبایی شهرهای یونان همچون آتن، تب^۳ و کورنت^۴ را نداشت، حتی برعکس، پلا بیش تر شبیه اسپارت،^۵ پایتخت اسپارته ها بود که به نپذیرفتن آسایش مشهور بودند. در واقع کلمه «اسپارته» به معنای پراکنده، خشن و بدون هیچ چیز فوق العاده است.

پادشاه فیلیپ، ملکه المپیاس و شاهزاده اسکندر، هر سه می دانستند که

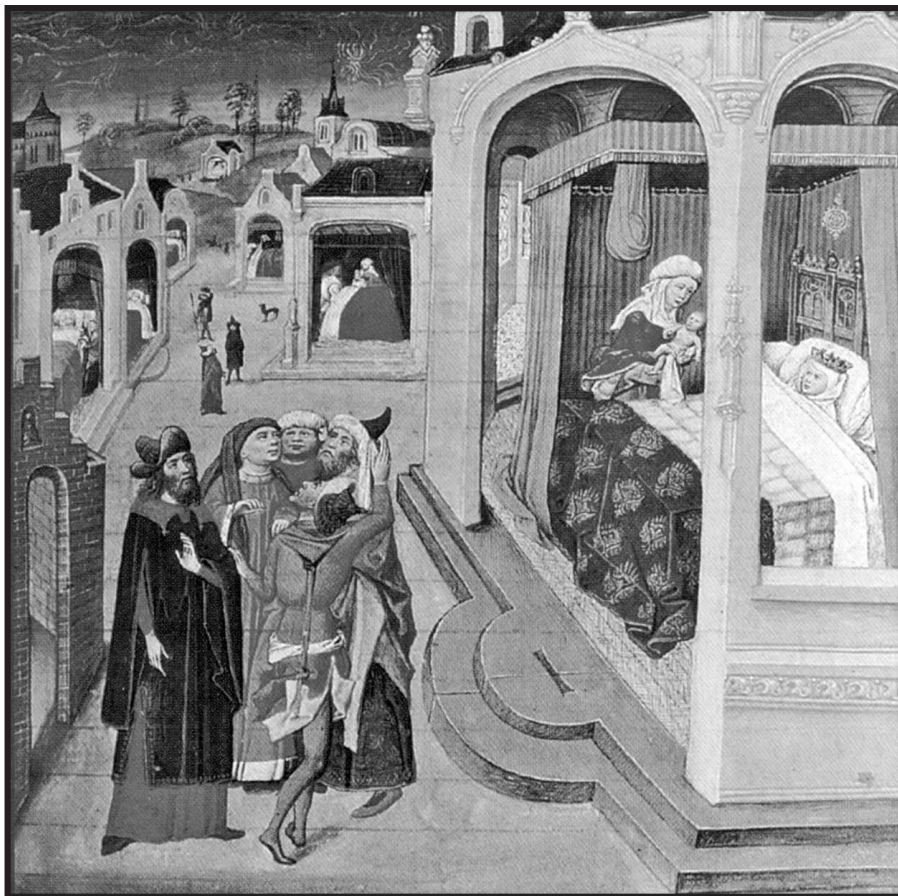
1. Dionysus

2. Pella

3. Thebes

4. Corinth

5. Sparta



اسکندر پسر شاه فیلیپ و ملکه المپاس بود، اما همچنان که زندگی مشترک رو به گسستن می گذاشت، والدین اسکندر برای به دست گرفتن هدایت زندگی او با یکدیگر رقابت می کردند. از همان سال های آغازین، المپاس به اسکندر می گفت که در واقع او از تبار خدایان است که کم کم به او احساس داشتن حق الهی یا برتری نسبت به هموعانش را القا می کرد.

یونانی های بخش های جنوبی به مقدونیه نگاهی از بالا به پایین دارند. به اعتقاد آتنی ها، تبی ها، کورنتی ها و حتی اسپارتنی ها، مقدونیه مکانی وحشی و غیرمتمدن، و فقط برای سوارکاران و چوپان ها مناسب بود. اگرچه پدر، مادر و پسر اختلاف نظرهای زیادی داشتند و اغلب با همدیگر مشاجره می کردند، در یک چیز هم نظر بودند: تمایل به باز یافتن شکوه از دست رفته مقدونیه.

فیلیپ چند سالی را به صورت گروگان در دولتشهر تب یونان گذرانده بود. در آنجا هم قدرت دولتشهرها و هم ضعفی را که نتیجه رقابت آن‌ها با همدیگر بود، دید. فیلیپ در مقام پادشاهی بالغ، بعضی از فنون نظامی را که در تب دیده بود، تقلید کرد. بزرگ‌ترین آرزوی فیلیپ تسلط بر تمام یونان و داشتن دولتشهرهایی بود که در مقابل خواسته او تسلیم شوند.

والدین اسکندر از یکدیگر دلسرد شده بودند و هر کدام چیزهای متفاوتی از اسکندر انتظار داشتند، یا بهتر است بگوییم از او می‌خواستند. فیلیپ از پسرش می‌خواست نشان دهد که شجاع و جاه‌طلب است، درحالی‌که المپیاس از او می‌خواست که نشان دهد از تبار خدایان است.

اسکندر که از درگیری بین پدر و مادرش عذاب می‌کشید، معاشرت با سربازان معمولی مقدونیه برایش راه فرار خوبی بود. سربازان از همان دوران کودکی، او را دوست داشتند. سربازان فیلیپ را به دلیل دوراندیشی و رهبری الهام‌بخش تحسین می‌کردند، اما اسکندر را برای سادگی نیازهایش و میلش برای تقسیم زندگی با دیگران، با همه دشواری‌هایش، دوست داشتند. اسکندر آسایش جسمانی را حقیر می‌شمرد و زندگی سخت و دشوار سربازان مقدونی را ترجیح می‌داد. اسکندر با همین سربازان پی به ابهت خود برده بود — ابهتی که او را در مسیر تبدیل شدن به رهبری قرار داد که دیگران به او اعتقاد داشتند.

از شاگردی تا ریاست

مدت کوتاهی پس از آن که اسکندر بوکفالوس را رام کرد، پادشاه فیلیپ یک معلم خصوصی تازه برای پسر خوش آتیه اش پیدا کرد. فیلیپ اگرچه مقدونی‌ای سرسخت بود، می‌دانست آشنایی با دانش یونانی‌ها چه فوایدی ممکن است داشته باشد. پادشاه ارسطو، فیلسوف اهل آتن، را استخدام کرد تا به پلا بیاید و به اسکندر تعلیم دهد. آن موقع ارسطو هنوز مشهورترین متفکر نسل خود نشده بود. او در شهر استاگیرا^۱ در شبه جزیره کوه آتوس^۲ به دنیا آمد و دوران بزرگسالی اش را در آتن گذراند. وی شاگرد افلاطون بود و او هم، شاگرد سقراط، بنابراین ارسطو بهترین تعلیمات در زمینه‌های مختلف جهان یونان باستان را گذرانده و به این تعلیمات، فلسفه جدید و عملی تری نیز اضافه کرده بود.

ارسطو پیش‌تر نیز با دربار مقدونیه ارتباط داشت. پدرش، نیکوماخوس^۳ پزشک پادشاه آمیتاس^۴، پدر فیلیپ و پدربزرگ اسکندر بود. در سال ۳۴۴ ق.م پادشاه فیلیپ با ارسطو به توافق رسید؛ ارسطو بدش نمی‌آمد که به شاهزاده مقدونیه تعلیم بدهد. این فیلسوف به فرصت بزرگی که برای کمک به شکل دادن ذهن و شخصیت حاکم آینده در اختیارش قرار می‌گرفت، واقف بود، اما اولین شرط ارسطو این بود که پادشاه فیلیپ، شهر استاگیرا و شهروندانش را پس بدهد.

1. Stagira

2. Mount Athos

3. Nicomachus

4. Amyntas



پادشاه فیلیپ که به دنبال بهترین تعلیمات برای پسرش می‌گشت، با ارسطو فیلسوف یونانی توافق کرد که او به مقدونیه بیاید و به طور خصوصی به اسکندر درس بدهد. با وجود آن‌که ارسطو و اسکندر در چیزهای مختلفی همدل نبودند، شکی نیست که تعلیمات ارسطو تأثیر عمیقی بر زندگی شاهزاده جوان گذاشت.

استاگیرا که در شمال شرقی مقدونیه قرار داشت، در یکی از جنگ‌های متعدد فیلیپ، غارت شده بود. پادشاه در ازای موافقت ارسطو با درس دادن به شاهزاده اسکندر، شهر را بازسازی کرد و تا جایی که ممکن بود، بسیاری از شهروندان سابق استاگیرا را به زادگاهشان بازگرداند.

ارسطو حول و حوش سال ۳۴۴ ق.م به شهر پلا رسید. فیلیپ خواست که

اسکندر و پسر بچه‌های دربار در مکانی دیگر، دور از ملکه المپیاس، آموزش را پی بگیرند؛ به همین دلیل فیلیپ مدرسه‌ای در میزا^۱ ساخت — روستایی که به فاصله یک روز در غرب پلا قرار داشت. تأسیس آن مدرسه و اقامت اسکندر در آن‌جا، همه، بخشی از تلاش‌های فیلیپ برای دور کردن اسکندر از تأثیر المپیاس بود. هیچ سندی در باره موضوعات یا شیوه تدریس ارسطو وجود ندارد؛ این خیلی تأسفانگیز است، چون بر اساس سند، بهتر می‌شد پی برد که ارسطو چه مقدار در شکل‌گیری شخصیت شاگرد جوانش نقش داشته است، هرچند با نگاهی به دستاوردهای ارسطو در آن زمان می‌توانیم تا حدودی حدس بزنیم که او در میزا چه چیزی تدریس می‌کرده است.

ارسطو در آن زمان استادی‌اش در «مشاهده» را ثابت کرده بود. او در باره زندگی و مهاجرت پرندگان بیش از همه دانشمندان پیشین یونان باستان خواننده و نوشته بود. ارسطو در باره جغرافیا و پیوندهای فرهنگی مردمان پیرامون مدیترانه بسیار می‌دانست؛ شناخت او در این زمینه بیش‌تر از آثار هرودوت،^۲ مورخ یونانی نشئت می‌گرفت. با آگاهی از علاقه ارسطو به بسط منطق، می‌توان حدس زد که آموزش منطق رکن مهمی در مطالعات اسکندر بوده است.

ارسطو بعدها دو کتاب نوشت که آن‌ها را به شاهزاده اسکندر تقدیم کرد: سلطنت و در باره مستعمرات. هر دو کتاب به تغییر شکلی که در رابطه فیلسوف میانسال و شاهزاده نوجوان اتفاق افتاد، اشاره دارد. ارسطو در کتاب سلطنت تا آن‌جا پیش رفت که گفت حکومت سلطنت مطلقه تنها زمانی واجد ارزش است که هوش حاکم نسبت به شهروندان تحت سلطه‌اش همان‌قدر برتری داشته باشد که هوش انسان به هوش حیوان می‌چربد. در کتاب در باره مستعمرات، ارسطو چیزی را پس زد که یکی از مشخصه‌های سیاست اسکندر شد. ارسطو اعتقاد داشت که یونانیان (و با گسترش معنایی، مقدونی‌ها) از دیگران و به‌خصوص ایرانی‌ها، آن‌قدر برترند که هیچ تلاشی برای جمع کردن مردم این سرزمین‌ها نباید انجام بگیرد و

1. Mieza

۲. Herodotus (۴۸۴-۴۲۵ ق.م): نخستین تاریخ‌نگار یونانی‌زبان...م.

یونانی‌ها باید بی‌تفاوت باشند و کنار بکشند، در حالی که این، سیاست اسکندر نبود.

سال‌ها بعد ارسطو نامه‌ای بلند با موضوع بلاغت (سخنوری) به اسکندر نوشت. نامه با تذکری به اسکندر شروع می‌شد و ارسطو از او می‌خواست شیوه سخن‌گفتنش را به بهترین نحو ممکن اصلاح کند. او در توضیح خواسته‌اش گفته بود: «همان‌طور که خواهان لباسی باشکوه‌تر از لباس دیگران هستی، باید سعی کنی به مهارت چشمگیرتری در سخنوری، نسبت به مهارتی که دیگران دارند، دست پیدا کنی؛ چون داشتن ذهنی منظم شرافتمندانه‌تر و شاهانه‌تر از دیدن آراستگی خود است.»

اسکندر ثابت کرد که به این درس علاقه‌مند است. سال‌ها بعد وقتی که در صحنه نبرد خاورمیانه و ایران بود، می‌توانست بیش از هر رهبر دیگری در زمان خود، مردانش را به کوشش و فداکاری بیش‌تر وا دارد.

تعلیمات اسکندر ناگهان در سال ۳۴۰ ق.م به پایان رسید. نه به دلیل این‌که پادشاه فیلیپ از ارسطو و تدریسش ناراضی بود، برای این‌که فیلیپ برای جنگ به شمال رفته بود. فیلیپ در غیاب خود، اسکندر شانزده‌ساله را نایب‌السلطنه کرد. ناگهان این پسر پادشاه موقت شده بود.

فیلیپ بلافاصله پس از بازگشت از نبرد شمال، متوجه شد که یونانی‌ها علیه او متحد شده‌اند. آتنی‌ها و تبی‌ها با الهام از دموستن^۱، سخنور اهل آتن، علیه فیلیپ و مقدونیه اتحادی شکل دادند. دموستن چنان به‌تندی علیه فیلیپ سخن گفت که کلمه «فیلیپیک»^۲ اکنون در زبان انگلیسی معاصر به معنای حمله شدید شخصی به رقیب سیاسی است.

با نگاهی به تاریخ به‌سادگی می‌شد فهمید که فیلیپ آتنی‌ها و تبی‌ها را شکست خواهد داد. فیلیپ در طول حدود بیست سال سلطنتش، ارتش مقدونیه را به یک نیروی جنگی تازه‌نفس و کامل تبدیل کرده بود. هسته این ارتش، فالانکس^۳ [نوعی

۱. Demosthenes: دموستن یا دموستنس (۳۸۴-۳۲۲ ق.م). — م.

2. Philippic

3. Phalanx

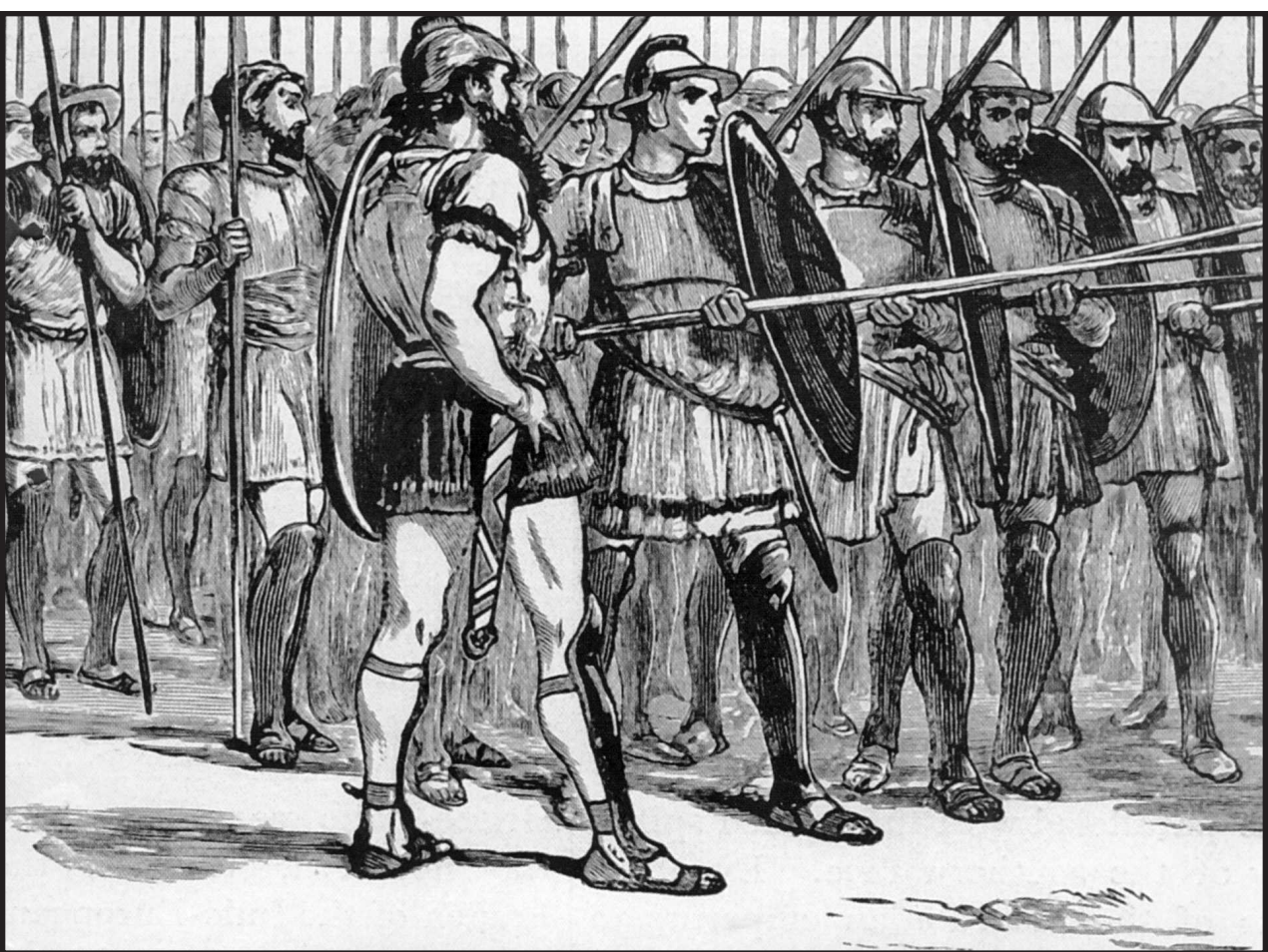
آرایش نظامی در یونان باستان] بود؛ در این نوع آرایش نظامی سربازان سپرهایشان را به یکدیگر متصل می‌کردند و با به اهتزاز درآوردن نیزه‌های ۵/۵ متریشان، پیش می‌رفتند. فیلیپ اجزای پیاده‌نظام را دگرگون کرد و آن را بزرگ‌تر و چابک‌تر ساخت. یاران پادشاه [نامی که به گروه زبده نظامی داده بودند] پیشاهنگان ضربت بودند که قرار بود به دشمن چنان ضربه‌ای بزنند که از همان جلوی فالانکس عقب‌نشینی کنند. ارتش مقدونیه در صدر خود رهبری واقعاً با ذکاوت داشت که خود را با هر شرایطی تطبیق می‌داد و بهترین تصمیم‌ها را می‌گرفت.

فیلیپ و اسکندر به سوی جنوب رفتند تا با دشمن روبرو شوند. این سفر و کارزار یکی از آزمون‌ها و نقاط حساس رابطه آن دو بود. آیا اسکندر می‌توانست ثابت کند لیاقتش را دارد که تاج و تخت فیلیپ را به ارث ببرد؟

ارتش مقدونیه به رهبری فیلیپ در سال ۳۳۸ ق.م با مردان آتن و تب در خایرونیا^۱ روبرو شد. نبرد بین دو طرف تقریباً مساوی بود، اما یک حمله از سوی یاران پادشاه فیلیپ به رهبری اسکندر، باعث شد که آن‌ها در جنگ آن روز پیروز شوند. گروه مقدس تب — هسته‌ای مهم متشکل از ۳۳۰ نفر که با هم صمیمی و نسبت به هم فداکار بودند — در مقابل یک مرد از بین رفتند. فیلیپ هم پیروز جنگ شد و هم بر اکثریت یونان چیرگی یافت. درحالی‌که فیلیپ پس از نبرد خایرونیا، سرور یونان شده بود، تنها شهر اسپارت بود که در مقابل فیلیپ به مقاومت ادامه می‌داد.

فیلیپ که لقب هِگْمون [فرمانروای] یونان را به دست آورده بود، به شمال، مقدونیه، بازگشت. هدف او از قبل مشخص بود: مطیع ساختن یونان. او می‌خواست به آسیای صغیر، دورترین نقطه امپراتوری بزرگ هخامنشی، حمله کند. از نظر بسیاری از مردم، ایده فیلیپ اوج نخوت (غرور و حماقت) بود. فیلیپ سال‌ها وقتش را صرف پیش بردن ارتش مقدونیه به سوی ایجاد واحدی متحد کرده بود و اعتقاد داشت که مقدونیه‌ای‌ها با او به سوی آسیا همراه می‌شوند.

فیلیپ فقط یک سال پس از بزرگ‌ترین پیروزی‌اش تصمیم گرفت همسری



فالانکس، هسته اصلی ارتش مقدونیه را تشکیل می‌داد. گروهی از سربازان مجهز به سپر که نیزه‌های بلندشان را خارج از سپر نگه می‌داشتند و جلو می‌رفتند. این هسته دیوار متحرک کشنده و غیرقابل رسوخ بسیار مؤثری می‌شد. فالانکس در کنار سواره‌نظام، ارتش مقدونیه را به یکی از بهترین ارتش‌های جهان تبدیل کرد.

جدید اختیار کند. این تصمیم به هیچ وجه تعجب‌آور نبود، چون فیلیپ آدمی بسیار عاشق‌پیشه بود و معتقد بود در مقام پادشاه مقدونیه این حق را دارد تا به خواسته خود، همسران زیادی داشته باشد. اما المپیاس، ملکه مقدونیه، خشمگین شد و با خود عهد کرد که از کلئوپاترا،^۱ همسر تازه فیلیپ، انتقام بگیرد. نام کلئوپاترا، قرن‌ها

1. Cleopatra

پیش از ظهور کلئوپاترای مشهور مصر، در مقدونیه متداول بود. در واقع کلئوپاترای مصر نوادهٔ یکی از بهترین سرداران اسکندر بود.

چیزی که اوضاع را بدتر کرد این بود که فیلیپ تصمیم گرفت دخترش را — که اسم او هم کلئوپاترا بود و دو سال از اسکندر کوچک‌تر بود — به عقد ازدواج اسکندر اپیروس، برادر المپاس، دریاورد. این ازدواج نه تنها زنای با محارم بود، حضور المپاس را در دربار کم‌تر کرد. حالا خشم المپاس هیچ حد و مرزی نمی‌شناخت. در روز ازدواج کلئوپاترا و دایی‌اش، فیلیپ با ضربهٔ خنجر یک ندیمهٔ مقدونی به قتل رسید. اطلاع زیادی از هویت قاتل در دست نیست، اما احتمالاً او یکی از یاران المپاس بود، یا کسی که توسط المپاس اجیر شده بود. در هر صورت فیلیپ کشته شد. ازدواج کلئوپاترا و دایی‌اش مهم نبود و اسکندر، شاهزادهٔ مقدونیه، در سال ۳۳۶ ق.م پادشاه این سرزمین شد.

اسکندر دستور داد قاتل فیلیپ را به طرز هولناک و شدیدی مجازات کنند. فیلیپ و همسرش کلئوپاترا — که المپاس مجبورش کرده بود خودکشی کند — در آگیرا^۱ پایتخت سابق مقدونیه، به خاک سپرده شدند. بقایای اجساد آن‌ها در سال ۱۹۷۷ کشف و با قطعیت تأیید شد که متعلق به آن‌هاست.

شاهزاده اسکندر حالا پادشاه بود. او در این منصب جدید چگونه عمل می‌کرد؟ بسیاری از آتنی‌ها، اسپارتی‌ها و دیگر یونانی‌ها از خبر مرگ فیلیپ خوشحال شدند. استدلالشان این بود که هیچ کس دیگری به اندازهٔ فیلیپ نمی‌توانست برایشان بد باشد. پسر فیلیپ بیست ساله بود. از او چیز زیادی نمی‌دانستند، جز این که از دوران کودکی فلوت و چنگ می‌نواخت. مطمئناً مهار او آسان‌تر از فیلیپ بود. شاید این دولتشهرهای یونانی از زیر سلطهٔ مقدونیه خارج می‌شدند و یک بار دیگر راه خودشان را پیش می‌گرفتند.

همهٔ دولتشهرهای یونان در مقابل حاکمیت مقدونیه از خود مقاومت نشان دادند، اما تبی‌ها در این زمینه جلودار بودند. تنها بیست سال پیش، تب قدرت نظامی برتر یونان بود؛ رهبران تب می‌خواستند بار دیگر آن نقش را احیا کنند،

بنابراین وقتی یونان علیه اسکندر به پا خاست، تب در جلوی صف قرار داشت.

اسکندر ارتش مقدونیه را به سوی جنوب پیش برد — درست همان کاری که او و پدرش سه سال پیش انجام داده بودند — با این تفاوت که به جای رهبر کارکشته‌ای همچون فیلیپ، ارتش مقدونیه را جوانی بیست ساله رهبری می‌کرد که این باعث می‌شد مردان تب امید بیش‌تری داشته باشند.

اسکندر به دروازه‌های شهر تب رسید و این شهر باستانی را محاصره کرد. مردان او با یک حيله موفق شدند از دروازه‌ها عبور کنند و زمام شهر را در دست گیرند. حالا می‌شد زمان بخشش باشد — بخشیدن شورشی که آسیب کمی به اسکندر و شهرتش وارد کرده بود. اسکندر انتقام‌جو بود. او دستور داد شهر را ویران کنند و ساکنانش را به بردگی بفروشد. این تصمیم اسکندر باعث شد بیش از سی هزار نفر خانه، خانواده و آزادیشان را از دست بدهند. او تنها یک خانه را سالم گذاشت، چون متعلق به شاعری به نام پیندار^۱ بود که اسکندر شعرهایش را تحسین می‌کرد. پس از نابودی تب، همه دولت‌شهرها با عجله پیام تسلیم فرستادند. اسکندر به گونه‌ای «آقا»ی یونان شد که پدرش نتوانسته بود، اما موفقیت اسکندر تا حد بسیار زیادی بر اساس کارهای قبلی فیلیپ استوار بود. اسکندر بعد به سوی آتنی‌ها رفت و در مجاورت این شهر باستانی دیوجانس^۲ را دید؛ فیلسوفی که به دلیل نداشتن تعلق خاطر به ثروت‌های مادی و آسودگی خاطر مشهور بود. اسکندر دیوجانس را در خیابان دید — جایی که روزگارش را می‌گذراند. بالای سر شاعر ایستاد و پرسید چه کاری می‌تواند برای او انجام دهد. پاسخی که شنید قاطع و صریح بود:

«یک کم حرکت کن. جلوی آفتاب را گرفته‌ای.»

این محتوای مکالمه آن دو بود. دیوجانس را در همان‌جایی که پیدا کرده بودند رها کردند. ملازمان اسکندر به دیوجانس توهین می‌کردند و به حماقتش اشاره می‌کردند، اما اسکندر گفت:

«ولی من اگر اسکندر نبودم، دیوجانس می‌شدم.»

1. Pindar

2. Diogenes



در شهر آتن، اسکندر دیوجانس فیلسوف گوشه‌نشین را دید. اسکندر از او پرسید که چه کاری می‌خواهد تا او برایش انجام دهد. دیوجانس در پاسخ گفت: «یک کم حرکت کن. جلوی آفتاب را گرفته‌ای.» اگرچه مردان سپاه اسکندر دیوجانس را به دلیل گستاخی‌اش سرزنش کردند، اسکندر او را برای خواسته‌های ساده‌اش از زندگی تحسین کرد.

اسکندر کوتاه‌زمانی پس از ملاقات با دیوجانس به پلا بازگشت. اگرچه او تمدن یونانی را به اکثر نواحی آسیا برد، در حقیقت خودش هرگز در دولتشهرهای یونانی احساس راحتی نکرد. او، مرد کوهستان پلا، در مقدونیه باقی ماند. اسکندر تنها چند ماه پس از بازگشتش به پلا، نقشه‌هایش را برای عملیات نظامی جدیدی شکل داد. او قصد داشت جاه‌طلبی پدرش را تحقق ببخشد و امپراتوری هخامنشی را اشغال کند.

اسکندر که می‌دانست برای مدتی طولانی غایب خواهد بود، به سوی آنتی‌پاتر،^۱ یکی از سرداران معتمد پدرش، رفت و او را نایب‌السلطنه کرد. قرار شد آنتی‌پاتر هر گاه اسکندر در کشور نباشد، به جای او حکمرانی کند.

اسکندر و آنتی‌پاتر در سراسر عمر اسکندر، روابطشان را با هم حفظ کردند، اما در باره کاساندر،^۲ پسر آنتی‌پاتر، داستان به شکل دیگری بود. کاساندر و اسکندر در ایام جوانیشان، رقبای سرسخت یکدیگر بودند. حال اسکندر با هدفی مشخص، کاساندر را در مقدونیه گذاشت و با خود نبرد. او نمی‌خواست در جنگ بزرگی که آماده‌اش می‌شد، رقیبی در سپاه خودی باشد که به تاج و تخت او چشم داشته باشد. اسکندر کالیستنس مورخ یونانی را که از خویشاوندان ارسطو بود با خود برد و قول داد اگر با نمونه‌های گیاهان یا گل‌ها برخورد کند، برای معلم پیرش بفرستد.

وقتی اسکندر مردانش را گرد هم آورد و آماده شد تا از آسیای صغیر عبور کند، احتمالاً تاریخ طولانی نزاع یونان و ایران را به یاد داشت. او آثار هومر،^۳ هرودوت و گزنفون^۴ را خوانده بود. حالا او از هلسپونت به سوی آسیا می‌رفت تا تاریخ خودش را بسازد.

1. Antipater

۲. Cassander (۳۵۰-۲۹۷ ق.م). — م.

۳. Homer: چکامه‌سرایی یونانی که ۸۰۰ سال پیش از میلاد مسیح می‌زیست. ایلیاد و ادیسه، شاهکارهای به جا مانده از اوست. — م.

۴. Xenophon: فیلسوف و مورخ یونانی. — م.